

— «گریه نکن، ناتالیاجان، از اشک ریختن که دردت دوا نمی‌شود. اگر خدا بخواهد باز هم زنده و تندرست می‌بینم‌شان. تو مواظب خودت باش؛ بی‌جهت به حیاط نرو، و گرنه این دجال‌ها تو را می‌بینند و با چشم می‌خورندت.»

آشپزخانه تاریک شده بود. شب‌مردی از بیرون پشت پنجره را گرفت. ایلی‌نیچنا روبه پنجره کرد و نالید:

— «خودشان‌اند! سرخ‌ها! ناتالیاجان! زود روی تخت دراز بکش و خودت را به مریضی بزن... تو هیچ نمی‌دانی چه گناهی... لحاف را بکش روی خودت.»

ناتالی لرزان از وحشت، تازه روی تخت افتاده بود که چفت در صدا کرد و سرباز سرخ بلندقدی دولا شد و به آشپزخانه آمد. بچه‌ها به دامن ایلی‌نیچنا آویختند. رنگ پیرزن سفید شد. همانجا که ایستاده بود، پای اجاق روی نیمکت افتاد و یک کوزه شیر تازه جوشیده را واژگون کرد.

سرباز سرخ با نگاهی سریع آشپزخانه را واری کرد و به صدای بلند گفت:

— «ترسید! شماها را نمی‌خورم! روز به‌خیر.»

ناتالیا، که طوری می‌نالید انگار واقعاً بیمار است، لحاف را روی سرش کشید؛ اما میشاتکا به تازه‌وارد خیره شد و با لحنی هیجان‌آلود اعلام کرد:

— «مادر بزرگ! این همان است که خروس‌مان را کشت. یادت می‌آید؟»

سرباز کلاه خاکی‌رنگش را برداشت، با زبان صدا درآورد و لبخند زد.

— «بدجنس مرا می‌شناسد! هنوز خروس یادت هست؟ به هر حال، خانم، من برای این کار آمده‌ام: می‌توانی برایمان نان بپزی؟ آرد داریم.»

ایلی‌نیچنا تته‌پته‌کنان، بی‌آنکه به تازه‌وارد نگاه کند و همان‌طور که شیر را از نیمکت باک می‌کرد، جواب داد: «بله... البته — می‌پزم.»

سرباز پای در نشست، کیسه توتونش را از جیب درآورد و حین پیچیدن سیگار کوشید سر صحبت را باز کند.

— «م‌توانی تا شب بپزی؟»

— «اگر عجله دارید، بله.»

— «مادرجان، در زمان جنگ ما همیشه عجله داریم. ولی از بابت آن خروس دلخور نباش.»

ایلی‌نیچنا با اضطراب جواب داد: «من دلخور نیستم. این بچه شعور ندارد. چیزهائی را به یاد می‌آورد که بکلی فراموش شده.»

سرباز پرگو با لبخندی عطوفت‌آمیز به میشاتکا گفت: «با این وجود، پسر جان تو یک‌خنده کن. برای چه عین یک بچه گرگ به من زلزله‌ای؟ بیا اینجا تا دلت می‌خواهد راجع به خروس حرف بزنیم.»

ایلی‌نیچنا زیر لبی گفت: «برو پیشش، بی‌شعور! و با زانو نوماش را فشار داد.»

اما میشاتکا دامن مادر بزرگ را رها کرد و کوشید یک‌بری از در آشپزخانه بیرون رود. سرباز سرخ با دست بلندش او را گرفت و به طرف خود کشید و پرسید:

— «تو با من قهری؟»

میشاتکا زیر لبی جواب داد: «نه.»

— «چه خوب! خوشبختی به يك خروس بستگی ندارد. پدرت کجاست؟ آن طرف دن؟»  
— «بله.»

— «پس با ما جنگ می‌کند؟»  
میشاتکا که از لحن محبت‌آمیز سرباز تشجیع شده بود با میل و رغبت خبر داد:

— «به تمام قزاق‌ها فرمان می‌دهد.»  
— «چاخان نکن، پسر جان!»

— «خودت از مادر بزرگ بپرس!»

اما مادر بزرگ که از ذهن‌لقی نوماش بکلی پریشان شده بود، دستها را به هم قفل کرد و به ناله درآمد.

سرباز حیرت‌زده سؤال کرد: «به همه‌شان فرمان می‌دهد؟»

میشاتکا که از نگاه‌های مضطرب مادر بزرگ گیج شده بود، با عدم اطمینان جواب داد:  
«خوب، شاید به همه‌شان نه.»

— «مثل اینکه این زن جوان مریض است، مگر نه؟»

ایلی‌نیچنا به اکراه پاسخ داد: «تیفوس گرفته.»

دو سرباز سرخ يك گونی آرد به آشپزخانه آوردند و آن را دم در گذاشتند و یکی‌شان گفت:

— «خانم، تنورت را روشن کن. قبل از تاریکی شب برمی‌گردیم سراغ نان. ولسی

مواظب باش نان خوبی بپزی والا وای به‌حالت.»

ایلی‌نیچنا جواب داد: «آن‌طور که بلدم می‌پزم.» ورود تازه واردان آن گفتگوی خطرناک را قطع کرده و میشاتکا هم از اتاق بیرون دویده بود و پیرزن از شادی در پوست خود نمی‌گنجید.

یکی از مردها با سر ناتالیا را نشان داد و گفت:

— «تیفوس؟»

— «بله.»

سربازها پیچ‌پیچ‌کنان با هم حرف زدند و از آشپزخانه رفتند. نفر آخر تازه خارج شده بود که از آن‌سوی دن صدای شلیک تفنگ طنین انداخت.  
سرخ‌ها دولا دولا به سمت دیوار سنگی نیمه‌مخروبه خانه دویدند، درازکش افتادند، گلنگدن تفنگها را زدند و متقابلاً آتش کردند.  
ایلی‌نیچنا سراسیمه به حیاط دوید تا میشاتکا را پیدا کند. مردها از پشت دیوار صدا زدند:

— «آهای، ننه‌جان، برو توی خانه! کشته می‌شوی!»

پیرزن با صدای بغض‌آلود گفت: «پسرمان توی حیاط است.» و صدا زد: «میشاتکا!

عزیزم!»

ایلی‌نیچنا به وسط حیاط دوید و بلافاصله شلیک گلوله از ساحل آن سمت دن قطع شد. پیدا بود که قزاق‌ها او را شناخته‌اند. میشاتکا دوید و در همان لحظه‌ای که مادر بزرگ دست او را گرفت و با خود به آشپزخانه برد، شلیک از سر گرفته شد و تا وقتی که سربازان سرخ خانه مله‌خف را ترك گفتند ادامه یافت.

ایلی نیچنا که پیچ کنان با ناتالیا حرف می‌زد، خمیر را گذاشت تا ور بیاید. اما دیگر ناچار نبود نان بیزد.

تردیک ظهر سربازان سرخی که خدمت مسلسل‌های مستقر در دهکده بودند، خانه‌ها را ترك گفتند و در حالیکه مسلسل‌ها را با خود می‌کشیدند، از دامنه تپه بالا رفتند. گروهان مأمور حفظ سنگرهای روی تپه صف بست و با قدم‌رو بلند به سمت شاهراه هتمان به‌راه افتاد. گفتی یکباره سکوتی عمیق برکناره‌های دن گسترده شد. توپها و مسلسل‌ها خاموش شدند. در جاده‌ها، روی کوره‌راه‌های پوشیده از علف تابستانی، از هر دهکده کاروان‌های مژومات و ارابه‌های توپ چون خطی بی‌پایان به سوی شاهراه هتمان رهپار بودند و پیاده‌نظام و سوارنظام به آرایش ستون راه می‌پیمودند.

ایلی نیچنا که از پشت پنجره نگاه می‌کرد و، آخرین سربازان سرخ را می‌دید که خود را از برآمدگی‌های گچی تپه بالا می‌کشند، دستش را با پرده پاك کرد و با شوری مذهبی بر خود صلیب کشید.

«ناتالیا جان، خدا به ما عنایت فرموده؛ سرخ‌ها دارند فرار می‌کنند.»

«آه، مادر، دارند از دم به سنگرهاشان می‌روند و پیش از غروب دوباره برمی‌گردند.»

«پس برای چه می‌دوتند؟ مردهای ما فراری‌شان کرده‌اند. دارند فرار می‌کنند، ناکس‌ها! دجال‌ها دارند در می‌روند...!»

ایلی نیچنا به شوق آمده بود. اما باز نشست تا خمیر را ورز بدهد.

ناتالیا دم در رفت، در آستانه در ایستاد، دستهایش را روی چشمانش گذاشت و درازمدتی به تپه گچی آفتاب گرفته و پشته‌های قهوه‌ای تفته از آفتاب نگاه دوخت.

از پس تپه دیهیم سفید ابرهائی غلتان در سکونی شکوهمند که پیش درآمد توفان بود، برمی‌آمد. خورشید نیم‌روزی زمین را می‌سوزاند. موش‌های صحرائی در چراگاه صغیر می‌زدند و صدای آرام و اندوهبارشان به طرزی غریب با آواز چکاوک‌ها آمیخته می‌شد. سکوتی که بدنبال غرش توپ حاکم شده بود برای ناتالیا چنان دلپذیر بود که بی‌جنبش ایستاده و بسا ولع به آوازخوانی طبیعی چکاوک‌ها و قرقر چرخ چاه و همهمه باد که رایحه افسنطین داشت، گوش سپرده بود.

این باد شرقی دشت، تیزپای و عطرآگین بود. هرم خاک سیاه تفته از خورشید، نکبت مستی آور همه گیاهان پژمرده در آفتاب را داشت. اما از هم‌اکنون تردیک شدن باران محسوس بود: رطوبتی تازه از رودخانه متصاعد بود؛ پرستوها که دم دو شاخه‌شان تقریباً به زمین می‌خورد، در هوا نقش می‌زدند و دور، دور در آسمان ژرف نیلفام يك عقاب دشت‌زی بال‌زنان از توفان قریب‌الوقوع می‌گریخت.

ناتالیا به حیاط رفت. روی علفهای له شده پای دیوار سنگی پوکه‌های فشنگ به‌صورت کپه‌های طلائی ریخته بود. پنجره‌ها و دیوارهای دوغاب‌عالی شده خانه پیر از سوراخ گلوله‌های مسلسل بود. یکی از مرغ‌ها که جان به دربرده بود، به دیدن ناتالیا قندک‌کنان روی پام انبار غله پرید.

این سکوت فرخنده در دهکده دیر نپائید. باد وزیدن گرفت، کرکره‌ها و درهای زهوار دررفته خانه‌های متروک به هم می‌خورد. ابر تگرگ‌زای سفیدی روی خورشید را پوشاند و به سمت غرب شناور شد.

ناتالیا موهایش را که در باد موج می‌زد با دست نگهداشت و تا آشپزخانه تابستانی رفت و باز به سمت تپه چشم دوخت. در افق، سربازان در پردمای از غبار بنفش کمرنگ سوار بر اسب یا ارابه‌های دوچرخه نظامی چهار نعل می‌تاختند.

ناتالیا با احساس آسودگی مجاب شد: «پس درست است، دارند فرار می‌کنند».

پیش از اینکه ناتالیا به داخل خانه برگردد، از جایی دور در پشت تپه شلیک توپ با غرضی خفه و غلتان آغاز شد، و انگار در جواب توپها، زنگ شاد ناقوس‌های دو کلیسای ویه‌شسکایا بر فراز رودخانه طنین افکند.

از ساحل دیگر دن قزاقان چون تودمای انبوه از جنگل بیرون ریخته بودند و با خود قایق‌هایی می‌کشیدند یا حمل می‌کردند. قایق‌ها را به آب انداختند و پاروزنان ایستاده در عقب، با تمام نیرو پارو می‌زدند. بیش از سی قایق از پی یکدیگر به سوی دهکده می‌شتافتند.

ایلی‌نیچنا با چشمان اشکبار از آشپزخانه بیرون دوید و فریاد زد: «ناتالیاجان! خدای من... مردهای خودمان دارند می‌آیند»

ناتالیا میثاتکا را بغل زد و سر دست در هوا بلند کرد. چشمانش برقی تب‌آلود داشت، اما وقتی دهان گشود صدایش بریده بریده شد:

«نگاه کن، عزیزم، چشمهای تو تیز است... شاید پدرت بین قزاقها باشد... می‌بینیش؟ آنکه توی قایق اولی است، خودش نیست؟ آه، تو که داری عوضی نگاه می‌کنی...»

در محل پهلوگیری تنها پاتهلنی پراکفی به‌ویج تکیده و ترار را دیدند. پیرمرد پیش از هر چیز درباره محفوظ بودن ورزوها، اموال خانه و غله پرس‌وجو کرد، بعد گریست و نوه‌هایش را در آغوش گرفت. اما پس از اینکه لنگ‌لنگان و شتابان به خانه خود رفت، رنگش پرید، زانو زد، بر خود صلیب کشید، به سمت مشرق سجود کرد و دراز مدتی سر سفیدش را از خاک داغ آفتاب‌سوخته برنداشت.

## ۵

روز دهم ژوئن گروه سوار نظام ارتش دن با سه‌هزار سرباز، شش عراده توپ و هیجده قبضه مسلسل، به فرماندهی ژنرال سکر تف دست به یورش خوردکننده زد و خط جبهه را در تردیک بخش مرکزی اوست به لاکاکیت و نسکایا Ust - Blokalt venskaya شکافت.

پس این نیرو در امتداد راه آهن به سمت ناحیه مرکزی کازانسکایا حرکت کرد.

در سحرگاه سومین روز تعرض، یک دسته گشت شناسائی از افسران هنگ نهم دن با یکی از پاسگاه‌های رزمی شورشی در تردیک دن تماس برقرار کرد. قزاق‌ها یا دیدن سواران به سمت آبکندها دویدند اما سروان قزاقی که سر کرده گشتی‌ها بود، شورشیان را از روی پوشاکشان شناخت، دستمالی را به شمشیر خود بست و تکان داد و با صدائی پرطنین فریاد زد:

«ما از خودتان هستیم... فرار نکنید، قزاق‌ها...»

جوخه گشتی بی‌پروا تا لبه آبکنده راند. فرمانده پاسگاه شورشیان، گروهبانی پیر و خاکستری مو، همچنان که دکمه‌های پالتو خیس از شبنم خود را می‌بست، پیش از همه جلو آمد. هشت افسر پیاده شدند، سروان به طرف گروهبان رفت، کلاه خاکش را که علامت

سفید افسری آشکارا روی آن نمایان بود از سر برداشت، لبخند زد و گفت:  
 «خوب، سلام، قزاق‌ها! بیایید به رسم خوب و قدیمی قزاقی همدیگر را ببوسیم.»  
 افسر هر دو گونه گروهیان را بوسید، لبها و سبیل خود را با دستمال پاك كرد و چون  
 نگاه ثابت و خیره همراهان را روی خود حس کرد، با لحنی کشدار و لبخندی پرمعنی پرسید:  
 «خوب، پس شماها سر عقل آمده‌اید؟ پس فهمیده‌اید که خودی‌ها بهتر از بالشویک‌ها  
 هستند؟»

«درست است، حضرت اشرف! ما تاوان گناهانمان را پس داده‌ایم. سه ماه است که  
 می‌جنگیم و آرزوی دیدن شما را داشتیم.»  
 «با اینکه دیر به فکر افتادید، باز هم خوب کاری کردید. گذشته‌ها گذشته و ما هم  
 تماش را فراموش می‌کنیم. شما اهل کدام بخش‌اید؟»  
 «کازانسکایا، حضرت اشرف.»  
 «واحدتان آن‌ور دن است؟»  
 «بله قربان.»

«سرخ‌ها از دن به کدام طرف رفتند؟»  
 «بالای رودخانه؛ شاید به مقرشان در دوتس.»  
 «سوارنظام شما هنوز از آب عبور نکرده؟»  
 «اصلاً.»  
 «چرا؟»

«نمی‌دانم، حضرت اشرف. قبل از همه ما را به اینجا فرستادند.»  
 «سرخ‌ها اینجا توپخانه داشتند؟»  
 «دو آتشبار.»  
 «کی اینجا را تخلیه کردند؟»  
 «دیشب.»

سروان ملامت‌کنان گفت: «بایستی تعقیبشان می‌کردید... اه، فرصت را از دست دادید!»  
 آنگاه به طرف اسبش رفت و يك دسته کاغذ و يك نقشه از کیفش درآورد.  
 گروهیان خبردار ایستاده و دستهایش روی درز شلوارش بود. دو گام پشت سر او قزاق‌ها  
 تجمع کرده بودند و با احساساتی آمیخته به شادی و تشویش اسبان زین‌شده و تژاده اما خسته  
 از راه‌پیمائی طولانی را ورنه از می‌کردند. افسرها که ملبس به فرجه‌های خوش‌بوخت انگلیسی  
 بودند و سردوشی و شلوار گشاد سواری داشتند، پابه‌پا می‌شدند، دور اسب‌هایشان می‌پلکیدند و  
 از گوشه چشم قزاق‌ها را می‌نگریستند. هیچ کدامشان سردوشی‌های محلی را که با مداد کپی  
 کشیده می‌شد و در پائیز ۱۹۱۸ فراوان بود، بر دوش نداشتند. چکمه‌ها، زین‌ها، قطارهای  
 فشنگ، دوربین‌ها و تفنگ‌های کوتاه‌شان که به زین‌ها آویخته بود، به تمامی نو و همه ساخت  
 خارج بود. فقط یکی‌شان، که قیافه‌اش از همه من‌تر نشان می‌داد نیم‌تنه چرکسی از پارچه  
 آبی مرغوب، يك کلاه گرد کوبانی از پوست قره‌گل بخارائی و چکمه‌های بی‌پاشنه کوه‌نشینان  
 به تن داشت. همین افسر با گام‌های چابک به قزاق‌ها نزدیک شد، يك بسته سیگار اعلاي مزین  
 به تصویر آلبرت Albert پادشاه بلژیک درآورد و تعارف کرد:  
 «برادرها، سیگار می‌کشید؟»

قزاق‌ها حریصانه دست به طرف سیگارها بردند. افسران دیگر هم تردیدتر آمدند. ستوان سوم که سر بزرگ و شانه‌های ستر داشت سؤال کرد: «خوب زندگی زیر دست بالشوئیک‌ها چطور بود؟»

قزاقی پیر که نیم‌تنه کهنه روستائی پوشیده بود و با ولع به سیگار پک می‌زد، محتاطانه جواب داد: «زیاد خوش نمی‌گذشت.» این قزاق از گترهای بلندی که با بند به زانوی افسر بسته شده و ساق‌های درشت او را محکم نگهداشته بود، چشم بر نمی‌داشت. صندل‌های پاره پوره خود قزاق به زحمت به پایش بند می‌شد. جوراب‌های خوش‌بافت سفید و شلوارش که در جوراب تپانده بود، ریش ریش شده بود و از همین‌رو نمی‌توانست نگاه مجذوبش را از چکمه‌های انگلیسی با آن تخت ضخیم و سگک‌های براق برگیرد. قزاق نتوانست خوشتن‌داری کند و ساده‌دلانه ستایش خود را بر زبان آورد.

«چه چکمه‌های قشنگی دارید!»

ستوان سوم که رغبتی به گفتگوی دوستانه نداشت، غرشی کرد و با لحنی تمسخرآلود و چالش‌آمیز گفت: «خودتان خواستید تجهیزات خارجی را با صندل‌های مسکوئی عوض کنید، پس دلیلی ندارد که حالا به دیگران حسادت کنید!»

قزاق با پریشانی گفت: «ما اشتباه کردیم. راه را عوضی رفتیم...» و به انتظار تأیید چشم به قزاقان دیگر گرداند.

ستوان سوم به پندر و اندرز تمسخرآلودش ادامه داد:

«شما نشان دادید که مغز خر خورده‌اید. کار الاغ همین است: اول راه می‌افتد، بعد می‌ایستد تا فکر کند. [اشتباه کردیم!] پس موقمی که در پائیز جبهه را ول کردید، توی چه فکری بودید؟ می‌خواستید کمیسر بشوید! از خاک وطن عجب دفاعی کردید!»

یک فرمانده گروهان جوان در گوش ستوان سوم تندخو زمزمه کرد: «ول کن، دیگر بس است!» آنگاه ستوان سیگارش را زیر پاله کرد، تف انداخت و به سمت اسبها راه افتاد.

سروان یادداشتی به دست او داد و زیرلبی چیزی گفت. ستوان تنومند به چالاکی غیرمتنظره‌ای روی اسب جست، به تندی سر حیوان را برگرداند و به سمت مغرب چهارنعل تاخت.

قزاق‌ها، پریشان‌خاطر، ساکت بودند. سروان به طرفشان آمد و با صدائی بم و پرطنین و نشاط‌آمیز پرسید:

«تا ده وارواریسکی چقدر راه است؟»

چندین قزاق با صدائی درهم و برهم جواب دادند: «سی و پنج ورست.»

«خوب! قزاق‌ها، حالا دیگر بروید و به فرماندهتان اطلاع بدهید که نیروهای سوارنظام باید بدون یک لحظه تأخیر از آب رد شوند و به این طرف بیایند. یکی از افسرهای ما تا گذار همراهتان می‌آید و سوارنظام را راهنمایی می‌کند. پیاده‌نظام می‌تواند با آرایش راه‌پیمائی به سمت کازانسکایا پیش برود. فهمیدید؟ خوب، به قول خودمان، عقب‌گرد، قدم‌روا!»

قزاقان بدون نظم و ترتیب از تپه سرازیر شدند. در حدود دوست گام گوئی طبق قرار قبلی خاموش پیش رفتند؛ اما بعد از آن قزاقی که قیافه مفلوک و نیم‌تنه روستائی داشت، یعنی همان مردی که ستوان تندخو را به اندرز گوئی واداشته بود، سری تکان داد و آهی درمندانانه کشید و گفت:

«خوب، برادرها، باز هم ماها با هم متحد شدیم...»  
یکی دیگر با حاضر جوابی گفت:  
«سگ زرد، برادر شغال است!»  
و دشنام رکیکی داد.

## ۶

به محض آنکه خبر عقب نشینی نیروهای سرخ به ویهشنسکایا رسید، گریگوری مله خف و دو هنگ سوار با اسب از دن گذشتند، دسته های نیرومند گشتی اعزام کردند و رهپار جنون شدند.

نبرد در پشت تپه های کناره دن در جریان بود. هنگ ها غرش خفه شلیک توپ را که گشتی در زیر زمین طنین داشت، می شنیدند.

یکی از فرماندهان به گریگوری نزدیک شد و با لحنی ستایش آمیز گفت: «کادت ها از شلیک گلوله دریغ ندارند. غوغا می کنند.»

گریگوری سکوت خود را حفظ کرد. جلو ستون اسب می راند و به دقت دور و بر را می پائید. در مسافت سه ورست از دن تا دهکده باز کی صد ها ارا به سبک که شورشیان بر جا گذاشته بودند، در طول جاده پراکنده بود. در همه جای جنگل اسباب و اثاثه پخش و پلا بود: صندوق های شکسته، صندلی، پوشاک، مال بند، ظرف و ماهی تابه، چرخ خیاطی، گونی های غلات و انواع و اقسام اشیائی که صاحبان شان به هنگام فرار به سوی دن از روی مال پرستی با خود حمل کرده بودند. در بعضی نقاط تا زانو گندم طلایی رنگ در جاده ریخته بود و گله به گله لاشه باد کرده و متعفن اسب و گاو، که به علت تباهی به طرزی وحشتناک منخ شده بود، به چشم می خورد.

گریگوری، مبهوت از دیدن این منظره، گفت: «این جور از مال و منالشان مواظبت می کردند!» کلاهش را برداشت، نفس در سینه حبس کرد و با دقت کپه ای گندم تباه شده را دور زد. نفس پیرمردی که کلاه قزاقی و نیم تنه ای آغشته به خون شتک زده به سر و بر داشت روی گندم ها افتاده بود.

یکی از قزاق ها دلسوزانه گفت: «این یارو پیری، یک خورده زیادی مالش را نگهداری کرده! ناکس ها حتماً اینجا گیرش آورده اند و حسابش را رسیده اند.»

«خمی خواسته از گندمش دل بکنند...»

از صفوف عقب فریادهای خشم آلودی بلند شد:

«یا الله، یورتمه برویدا

«چه مرگشان شده؟»

«خدا می داند چه بوی گندی می آید!»

«آهای، بچنید!»

اسواران به یورتمه درآمد. گفت و شنود خاموشی گرفت. تنها صدای کوبش سم های بی شمار و جرینگ جرینگ تجهیزات قزاقان مسلح به آهنکی موزون در جنگل طنین می انداخته.

نه چندان دور از ملك لیست‌نیتسکی نبرد ادامه داشت. سربازان ارتش سرخ در صفوف فشرده از قعر دره‌ای بی‌آب به يك طرف یا گادنایه می‌دویدند. شراپنل بالای سرشان می‌ترکید، مسلسل‌ها از پشت به طرفشان شلیک می‌کردند و سیلی از افراد هنگ کالموک از تپه سرازیر می‌شد تا راه فرارشان را ببرد.

گریگوری با هنگ‌های خود زمانی فرار کنید که نبرد تمام شده بود. دو گروهان ارتش سرخ که به عقب‌نشینی نیروهای منهزم شده و اراپه‌های ملزومات لشکر چهاردهم پوشش می‌دادند به وسیله هنگ کالموک متلاشی و بکلی نابود شدند. در ارتفاعات مشرف بر این ناحیه گریگوری که فرماندهی را به یرماکف واگذار می‌کرد، به او گفت «خوبشان بدون ما از عهده دشمن برآمدند. تو برو تماس بگیر! من می‌خواهم يك دقیقه سری به آن ملك بزنم.»

یرماکف با تعجب پرسید: «برای چه؟»  
 «خوب، گفتنش يك کمی مشکل است. من جوان تازه سال که بودم، اینجا کار می‌کردم و يك چیزی وادارم می‌کند بروم نگاهی به جاهای آشنا بیاندازم...»  
 گریگوری پراخور را احضار کرد و به سمت یا گادنایه پیچید. يك چهارم ورست را پیموده بودند که گریگوری سر برگرداند و پارچه سفیدی را دید که یکی از قراق‌ها از سر ملاحظه‌کاری با خود آورده بود و بالای سر سواران در باد موج می‌زد.

گریگوری با دلشوره پیش خود گفت: «انگار می‌خواسته‌اند تسلیم بشوند!» و با اندوهی مبهم در دل، دید که ستون به‌کندی خنده‌آوری به دره سرازیر شد و به سوی گروهی از سواران سگرتف، که به نیم‌تاخت از پهنای چمنزار به پیشبازشان می‌رفتند، حرکت کرد.

زمانی که گریگوری با اسب از دروازه ویران شده وارد حیاط شد، با فضائی غم‌زده و متروک‌وار روبه‌رو گردید. در سراسر حیاط قازیاقی روئیده بود. یا گادنایه قابل شناخت نبود. گریگوری در همه‌جا نشانه بی‌توجهی و زوالی هراس‌آور می‌دید. این خانه که زمانی آنهمه زیبا و شسته رفته بود، به گند کشیده شده و گوئی بی‌های آن نشست کرده بود. شیروانی مدت‌ها رنگ ناشده بام زنگ خورده و لکه لکه زرد گشته، ناولدانه‌ها شکسته و از لب بام آویخته، کرکره‌ها به نیمی از لولاها آویزان شده بود، باد از لای پنجره‌های از هم پاشیده سوت می‌کشید و از اتاق‌ها بوی ترش کپک‌زدگی مکانی متروک مانده از دیرباز، به مشام می‌رسید.

کنج شرقی خانه همراه با ایوان از اصابت گلوله يك توپ سه‌اینچی فرو ریخته و سر شاخه‌های درخت افرائی به ضرب گلوله کنده شده و در پنجره راهرو فرو رفته بود. درخت را به همان حال رها کرده و ته آن را در میان کپه‌ای آجر برکنده از پی ساختمان دفن کرده بودند. يك بوته پرزور رازک خودرو از شاخه‌های تپا شده درخت خزان و پیچان بالا رفته و هوسبازانه شیشه‌های باقی مانده را پوشانده، خود را به طاق رسانده بود.

زمان و هوا کار خود را کرده بودند. ساختمانهای خانه روبه‌زوال می‌رفتند، چنانکه گوئی دست دلسوزی آدمی سالها به آن نرسیده بود. دیوار سنگی اصطبل فرو ریخته و با آب باران‌های بهاری با خاک یکسان شده، توفان بام کالسکه‌خانه را برکنده و تنها اینجا و آنجا مشتی کام نیم پوشیده بر تیرک‌ها و خرپاها باقی مانده بود.

سه تازی، که یکسره وحشی شده و اکنون روی پله‌های مسکن خدعه لم داده بودند، بیا دیدن موجودات بشری از جا جفتند، با صدای گرفته پارس کردند و در جلو خان ناپدید شدند. گریگوری به کنار پنجره دهان‌گشوده خدعه رفت، از روی زین خم شد و صدا زد:



«اینجا کسی زنده هست؟»

سکوتی طولانی در پی آمد، اما بالاخره صدای بغض آلود زنی جواب داد:

«محض رضای مسیح، یک خورده صبر کن! تا یک دقیقه دیگر می آیم بیرون.»  
لوکهریا، که پیر شده بود، پابرهنه و پای کشان بیرون آمد. چشمانش را تنگ کرد تا از تابش آفتاب در امان باشد، و به گریگوری خیره شد.

گریگوری از اسب پیاده شد و پرسید:

«خاله لوکهریا مرا نمی شناسی؟»

تازه لرزشی بر چهره آبله گون لوکهریا دوید و حالت بی تفاوتی گنگ او جای به آشفتنگی شدید سپرد. به حق افتاد و تا درازمدتی نتوانست کلمه‌ای بر زبان آورد. گریگوری اسبش را بست و صبورانه منتظر ماند.

لوکهریا اشک را با پیش دامن‌ی کرباسی چرك خود از گونه سترد و شروع به آه و ناله کرد: «چه بلاهائی به سرم آمده خدا نکند که باز این بلاها به سرم بیاید! خیال کردم باز هم آنها برگشته‌اند... وای، گریشا، چه اتفاقاتی اینجا افتاد. اصلاً باورت نمی‌شود! فقط من یکی باقی مانده‌ام...»

«پس بابا ساشکا کجاست؟ با ارباب‌ها رفته؟»

«اگر رفته بود شاید الان زنده بود...»

«یعنی مرده؟»

«کشتندش. سه روز است که توی زیرزمین افتاده... باید خاکش کرد، ولی من

مریض بودم... همین الان به زور بلند شدم جواب تو را بدهم... از رفتن سر نعش هم زهرام آب می‌شود...»

گریگوری بی آنکه چشم از زمین بردارد، با صدائی خفه پرسید: «برای چه کشتندش؟»

«سر مادیان... ارباب‌ها با عجله رفتند. فقط پولشان را برداشتند و تقریباً تمام

دار و ندارشان را سپردند به من.»

صدای لوکهریا تا حد پیچ پیچ پائین آمد. «من همه چیز را نگه داشتم، حتی خرت و پرت‌ها را. تا امروز هم زیر خاک مانده. فقط سه تا نریان اورلف Orlov را با خودشان بردند و بقیه را سپردند به ساشکا. وقتی که قیام شد، هم قزاق‌ها و هم سرخ‌ها اسب‌ها را گرفتند. گردباد، همان نریان سیاه را - گمان کنم یادت باشد؟ - سرخ‌ها در بهار بردند. به زور توانستند زینش کنند. می‌دانی که هیچ وقت زین به پشتش نگذاشته بودند. ولی اصلاً نتوانستند رامش کنند. چندتا قزاق اهل کارگینسکایا یک هفته بعد آمدند اینجا و برایمان خبر آوردند. روی تپه به سرخ‌ها برمی‌خورند و تیراندازی می‌کنند. قزاق‌ها یک مادیان دیوانه داشته‌اند که درست همان موقع شیبه می‌کشد. آن وقت گردباد عین برق می‌تازد به طرف مادیان و سوارش نمی‌تواند جلواش را بگیرد و چون می‌بیند که نمی‌تواند، در حال چهارنعل از زین می‌پرد پائین ولی پایش توی رکاب گیر می‌کند و گردباد درست می‌کشد و می‌بردش بین قزاق‌ها.»

پراخور با وجد گفت: «چه عالی؟»

لوکهریا به داستان خود مداومت داد: «حالا یک ستوان سوم اهل کارگینسکایا سوار نریان می‌شود و قول داده همین که ارباب برگردد فوراً گردباد را به اصطبل برگرداند. خلاصه، این جوروی تمام اسب‌ها را بردند و فقط تیر، همان اسب رموک باقی ماند که آبتن

بود و کسی کاریش نداشت. حیوان همین آخری‌ها کرده‌دار شد و ساشکای پیر طوری از کره مواظبت می‌کرد که باورت نمی‌شود! توی بغل می‌گرفتش و با شاخ شیر و جوشاندهٔ علف به‌خوردش می‌داد تا پاهاش قوت بگیرد. آن وقت گرفتاری به‌سراغمان آمده سه روز پیش، بعد از ظهر، سه نفر آمدند اینجا. ساشکا داشت توی باغ علف می‌چید. آن سه نفر داد زدند: «آهای، فلان‌کس، بیا اینجا!» او هم داسفاله‌اش را انداخت، رفت و روزبه‌خیر گفت: ولی جوابش را ندادند، فقط شیر خوردند و پرسیدند: «اینجا اسب دارید؟» ساشکا گفت: «یکی داریم، ولی به درد کارهای ارتش نمی‌خورد؛ مادیان است و کره شیر می‌دهد» آن که از همشان سگ‌اخلاق‌تر بود، داد کشید: «اینش به تو مربوط نیست! مادیان را بیار اینجا، پیرسگ! پشت اسب من زخم شده و باید عوضش کنم.» ساشکا می‌بایست نمت بردارد و سر مادیان لجبازی نکند، ولی خودت که می‌دانی پیرمرد چه خلق و خوئی داشت... گاهی می‌شد که حتی ارباب نمی‌توانست دهن او را بیند. گمانم یادت باشد.»

پراخور به میان داستان دوید: «پس مادیان را تحویل نداد؟»  
 — «آخر چطور می‌توانست تحویل ندهد؟ فقط گفت: [قبل از شما، نمی‌دانم چندتا سوار آمدند و اسب‌هاشان را بردند، ولی به این یکی رحم کردند، پس چرا شما...] همین حرف آنها را عصبانی کرد. داد زدند: [کاسه‌لیسرا تو می‌خواهی برای اربابت نگهش داری.] و هاش دادند... یکی‌شان مادیان را بیرون آورد و مشغول زین کردش شد. کره رفت زیر شکم مادرش تا شیر بخورد. ساشکا التماس کرد: [رحم داشته باشید، نبریدش! پس کره‌اش چکار کند؟] یکی دیگر از آن سه نفر گفت: [الان نشانت می‌دهم.] آن وقت کره را از مادرش جدا کرد، تفنگش را از دوشش برداشت و کره را با تیر زد. من زدم زیر گریه... دوبدم جلو و التماس کردم، دست ساشکا را گرفتم و خواستم از معرکه بیرمش بیرون، اما او همان‌طور که به کره نگاه می‌کرد و ریش کوچکش می‌لرزید؛ عین گنج سفید شد و گفت: [اگر این جوری است، مزا هم بزن، تخم‌سگ!] بعد به طرفشان حمله کرد، با آنها گلاویز شد و نمی‌گذاشت مادیان را زین کنند. آنها هم کفرشان درآمد و درجا او را کشتند. وقتی با تیر زدندش نزدیک بود دیوانه بشوم... حالا به فکرم نمی‌رسد باید چکارش کنم. باید برایش تابوت ساخت، ولی مگر این کارها از زن ساخته است؟»

گریگوری گفت: «دوتا بیل و یک‌خورده کرباس بیار.»  
 پراخور پرسید: «خیال داری خاکش کنی؟»

— «باه.»

— «عجب فکری، گریگوری پانته‌لی‌به‌ویچ! اجازه بده بروم فوراً چندتا قزاق بیارم تا هم برایش تابوت درست کنند و هم یک قبر درست و حسابی بکنند...»  
 آشکار بود که پراخور هیچ میل نداشت برای تدفین پیرمردی ناشناس به خود زحمت دهد، اما گریگوری قاطعانه پیشنهاد او را رد کرد.

— «خودمان قبر می‌کنیم و خاکش می‌کنیم. بابا ساشکا آدم خوبی بود. برو به باغ و کنار بر که منتظر من باش تا بروم و نگاهی به مردم بیاندازم.»

در پای همان سپیداری که بر زمین شاخه گسترده بود، کنار همان آبگیری که زمانی ساشکا دختر کوچک گریگوری و آکسینیا را در گور نهاده بود، پیرمرد آخرین آرامگاه خود را یافت.

نمش نحیف او را در پارچه‌ای پاکیزه پیچیدند، پارچه‌ای که پیش از این سرپوش خمیر مایه بود و بوی رازک می‌داد، و در گور نهادند و با خاک انباشتند. در کنار پشته خاک نوزاد پشته‌ای دیگر برآمد که با چکمه‌های قزاقی کوفته شد و خاک رس نمناکش تابشی شاداب و تازه داشت.

گریگوری، گیج و منگ از یادهای نه چندان دور از این گورهای گرامی دراز کشید و درازمدتی به گستره‌ی آبی باشکوه آسمان چشم دوخت. جایی در بلندای آن فضای لایتناهی، باد زه می‌سپرد و ابرهای سرد در آفتاب تابان غوطه می‌زدند؛ اما بر زمینی که تازه ساشکا، این مهتر سرخوش باده‌گسار را در بر گرفته بود، زندگی باز چون همیشه در جوش و خروش بود. از دشت که در سیل سبزه می‌خزید، تا حاشیه باغ، و در تاز و بود بذرک وحشی به دور پرچین خرمنگاه پیشین، فریاد تپنده بی‌انقطاع کرک‌ها، شنیده می‌شد؛ موشهای صحرائی صغیر می‌زدند، زنبورهای درشت عمل مهمه داشتند، نست نوازش باد سبزه‌ها را به خش‌خش می‌آورد، چکاوک‌ها در روشنایی روبدزوال غروب آواز می‌خواندند و از نقطه‌ای دور نست از پائین دره صدای خشم‌آگین لاینقطع مسلسل عظمت مکان آدمی را در طبیعت تأکید می‌کرد.

## ۷

ژنرال سیکرتف، با افسران ستاد و یک اسواران از محافظان شخصی خود به ویژه شنسکایا آمد و از او با نان و نمک و نواختن ناقوس کلیساها به گرمی استقبال شد. ناقوسهای هر دو کلیسا به مانند عید فصیح از صبح تا شب زنگ می‌زدند. قزاقان دن سفلی سوار بر اسبان لاغر و تکیده از راه‌پیمائی دراز، در خیابانها جولان می‌دادند و سردوشی‌های آبی‌رنگشان بر دوشها نمایشی چالش‌آمیز داشت. نزدیک خانه تاجری که ژنرال در آن منزل کرده بود، جمعی از امربران در میدان ایستاده بودند و در حین شکستن تخمه آفتابگردان با دختران رهگذر روستائی که بهترین پوشاکشان را به تن داشتند، حرف می‌زدند.

سر ظهر سه سوار کالموک در حدود پنجاه سرباز اسیر سرخ را به ستاد آوردند و پشت سرشان یک ارابه دو اسبه پر از آلات موسیقی وارد شد. سرخ‌ها یونیفورمی غیرعادی متشکل از شلوار ماهوت خاکستری و فرنج با سردست سرخ به تن داشتند. کالموک منی به سمت امربرها، که دم دروازه گرد آمده بودند، اسب راند، پیاده شد و چپق گلی‌اش را در جیب گذاشت و پرسید:

— «سوارهای ما شیپورچی‌های سرخ را آوردند. می‌فهمید؟»

امربری که صورت چاق و بزرگی داشت، حین تف کردن پوست تخمه روی چکمه‌های خاک‌آلود کالموک با تنبلی جواب داد: «خوب، که چی؟»

— «خوب، پس بیریدشان داخل. تو با آن صورت گنده‌ات حرفهای احمقانه می‌زنی.»  
امربر، رنجیده‌خاطر، تشر زد: «چرند نگو، الاغ!» اما رفت تا ورود اسیران را گزارش کند.

سروان چاق و ارفته‌ای که سرداری قهوه‌ای کمر تنگ به تن داشت از دروازه بیرون آمد. پاهایش را گشاد گذاشت، قیافه‌ای نمایسی گرفت و سرخ‌ها را ورنانداز کرد و غرید:

«پس شماها برای کمیسرها خوش رقصی می کردید، بی سر و پاها! این یونیفرم‌های خاکستری را از کجا گیر آوردناید؟ از آلمانی‌ها گرفته‌اید؟»  
 سرباز سرخی که تند تند پلک می‌زد و جلو دیگران ایستاده بود، جواب داد: «اصلا و ابدا»  
 و با شتاب توضیح داد:  
 «این یونیفرم را زمان کرنسکی، پیش از تعرض ژوئن به ما دادند و از آن وقت تا حالا همین را می‌پوشیم...»

«خواهید پوشید! خواهیم دید چه جور می‌پوشید!»  
 سروان کلاه کوبانی رویدتختش را به پس کلاهش برد و جای زخم بنفش رنگی روی سر تراشیده‌اش پیدا شد؛ بعد برگشت و به کالموک محافظ گفت: «حرامزاده لامذهب، چرا آوری‌شان اینجا؟ نمی‌توانستی توی راه کلکشان را بکنی؟»  
 کالموک به طرزی نامحسوس خود را جمع‌وجور کرد، پاشنه‌ها را به هم کوبید، دستش را شق و رق به لبه کلاهش برد و جواب داد:  
 «فرمانده اسواران دستور داد بیاریمشان اینجا.»  
 سروان سبکسر لبان نازکش را به پوزخندی پیچاند و ادا درآورد: «بیاریمشان اینجا!»  
 و در حالیکه لنبه‌های پر گوشتش تکان تکان می‌خورد، راه افتاد تا اسیران را واری کند و مدتی دراز آنان را ورنانداز کرد، مانند دلالی که اسبی را واری می‌کند.  
 امربرها بین خودشان آهسته می‌خندیدند، اما کالموک‌ها همان قیافه سرد همیشگی‌شان را حفظ کرده بودند.

سروان دستور داد: «دروازه را باز کنید! بیاندازیدشان توی حیاط!»  
 سربازان سرخ و گاری حامل سازه‌های کدر شده جلوی ایوان متوقف شدند.  
 سروان سیگاری گیراند و پرسید: «سرمته مزقانچی‌ها کیست؟»  
 چندین شیپورچی با هم جواب دادند: «نداریم.»  
 «پس کجاست؟ فرار کرده؟»  
 «نه، کشته شد.»

«به درک! بدون او هم می‌توانید شیپور بزنید. حالا سازه‌اتان را بردارید!»  
 سرخ‌ها به سراغ ارابه رفتند. نوای پرنجین شیپورها خجولانه در حیاط طنین انداخت و با دنگ دنگ بی‌وقفه ناقوس کلیساها درآمیخت.  
 «حاضرید؟ [خداوند تزار را نگهدار باد] را بزنید.»  
 نوازندگان نظامی، خاموش، به یکدیگر نگاه کردند. هیچ کس شیپور نزد. یک دقیقه در سکوتی سهمگین گذشت، سپس یکی از سرخ‌ها، که پابره‌نه بود اما هیچ پیچ‌هایش را مرتب بسته بود، همان‌طور که نگاه به زمین داشت، گفت:

«هیچ کدام از ما سرود سابق را بلد نیست...»

«هیچ کدامتان؟ بیار خوب، تا ببینیم... آهای، امربرها، نیم‌جوخه از شما، به تفنگ!»  
 سروان با پنجه چکمه روی زمین خربی ناشنودنی گرفته بود. امربرها در راهرو صف کشیدند و گلنگدن تفنگ‌ها را زدند. گنجشک‌های لای شاخ و برگ انبوه اقایاهای پای نرده جیک جیک می‌کردند. حیاط پر از بوی شیروانی داغ و عرق تند آدمی بود. سروان زیر سایه می‌رفت که شیپورچی پابره‌نه نومیدانه به رفقای خود نگاه کرد و آهسته گفت:

«حضرت اشرف! همه ما تازه کاریم. هیچ وقت سرودهای قدیمی را نترده‌ایم... بیشتر آهنگهای انقلابی بوده، حضرت اشرف!»

سروان که بی‌اعتنا، با انتهای بند شمشیرش بازی می‌کرد، جواب نداد. نیم‌جوخه بیرون ایوان صف بسته و منتظر فرمان بود. در این هنگام یکی از افراد، مردی سالدیده که چشم سفید داشت، دیگران را کنار زد و جلو دسته آمد، گلوئی صاف کرد و گفت:

«اجازه می‌دهید من بزمن بلدم.» و بدون آنکه منتظر رخصت شود، فلوت رنگ‌ورو رفته‌اش را به لبان لرزانش برد.

نواهای مویه‌گر اندوهناکی که به تنهایی در حیاط وسیع خانه بازرگان بلند شد اخمی غضب‌آلود به چهره سروان آورد. دستش را تکان داد و فریاد زد:

«ساکت! این چس ناله گداه‌ها را بس کن...! تو اسم این را می‌گذاری سرود؟»

چهره‌های خندان افسران و آجودان‌های ستاد پشت پنجره نمایان شد. ستوانی از لبه پنجره خم شد و با صدائی پسرانه فریاد کشید: «وادارشان کنید يك آهنگ عزای حسابی بزنند!»

دنگ و دنگ ناقوسهای کلیسا دقیقه‌ای قطع شد و سروان، ابرو درهم کشید و غدارانه پرسید:

«انشالله که بلدید سرود بین‌الملل را بزنید؟ یاالله، ترسید! یاالله، من دستور می‌دهم!» در سکوتی که برحیاط حاکم شد، در گرمای گدازنده ظهر ناگهان شیپورها هم‌نوا و باشکوه سرود بین‌الملل را چون فرمان جنگ سر دادند.

سروان با پاهای از هم گشاده و سری خم شده چون ورزوثی در پشت پرچین ایستاده بود. ایستاده بود و گوش می‌داد. گردن قطور و سفیدی هایل به آبی چشمانش از هجوم خون متورم شده بود. این دیگر از حوصله‌اش بیرون بود. با خشم نعره زد: «ساکت!» نوازندگان یکباره توقف کردند. تنها يك شیپور لحظه‌ای دیرتر ساکت شد و طنین شورانگیزش تا مدتی در هوای سوزان پائید.

نوازنده‌ها لبان داغمه بسته‌شان را می‌لیسیدند و با آستین‌ها و دستهای چرك‌آلودشان پاک می‌کردند. چهره‌هاشان خسته و بی‌تأثر بود. تنها بر گونه خاك‌آلود یکی‌شان رد قطره اشکی بود.

در این میان ژنرال سكرتف که با خانواده یکی از افسران هم‌قطار در زمان جنگ روس و ژاپن، ناهار خورده و اکنون آجودان مشتش زیر بغلش را گرفته بود، تلو تلو خوران به میدان آمد. ژنرال، مست و خراب از گرما و ودکا، به سستی در گوشه مقابل ساختمان آجری دبیرستان سکندری رفت و دمر روی شن داغ افتاد. آجودان پریشان حال کوشید او را بلند کند اما از عهده برنیامد. از میان جمعیتی که دور ترك ایستاده بودند، کمک رسید. دو قزاق پا به سن گذاشته با احترام تمام زیر بغل ژنرال را گرفتند و بلندش کردند و ژنرال پیش چشم همه استفراغ کرد. اما در فاصله بین بالا آوردنها مشتش را مبارزه‌جویانه تکان می‌داد و سعی می‌کرد به فریاد چیزی بگوید. هرطور بود او را راضی کردند که به منزلش برود.

قزاقانی که دور ترك ایستاده بودند او را با نگاههای طولانی تماشا و بین خودشان بیخ می‌کردند.

«...»، این حضرت اشرف ما هم کارش خراب است! با اینکه ژنرال است، رفتار درستی ندارد.»

«عرق خانگی درجه و مقام سرش نمی شود، نه؟»

«گاه از خودش نیست، گاهدان که از خودش است.»

«هر کسی نمی تواند جلو شکمش را بگیرد، برادر. خیلی ها بعد از پدوستی و آبروریزی قسم می خورند که دیگر لب به مشروب نزنند. وقتی که خوراکی در کار نباشد هر خوکی می تواند قول بدهد که غذا نمی خورد.»

«بله، صحیح است. ولی يك داد سر آن جوانك ها بکش و بگو بروند کم بشوند. پدیر و مادرها می روند جلو و زل می زنند، انگار که در عمرشان آدم مست ندیده اند.»  
تا فرارسیدن شب در ویه شنسکایا ناقوسها زنگ می زدند و همه ودکا می آشامیدند. اما پس از تاریکی فرماندهی شورشیان به افتخار تازه واردان در خانه ای که برای ناهارخوری افسران در نظر گرفته بودند، ضیافتی برگزار کردند.

سکرتف بلندقامت و درشت پیکر، این قزاق اصیل، اهل یکی از روستاهای بخش کراسناکوتسک Krasnokutsk، عاشق سوارکاری، سواری بی مانند و یکی از ژنرال های جنگاور سوارنظام بود. اما سخنران نبود. نطقی که در میهمانی ایراد کرد پر از لاف زنی های مستانه و محتوی سرزش های بی دریغ و تهدیدهای صریح نسبت به قزاقان بن علیا بود. گریگوری که در ضیافت حضور داشت، با خشم و با حواس شدانگ به گفته های سکرتف گوش می داد. ژنرال، که هنوز کاملاً هوشیار نبود، دستها را روی میز گذاشته و ایستاده بود و ودکای معطر خانگی از لیوانش لب پر می زد، روی هر عبارت تأکیدی مفرط می کرد.

«... نه، ما نباید از کمک شما تشکر کنیم، بلکه شما باید از ما متشکر باشید. شما بله شما - این را باید با صراحت گفت. بدون ما سرخ ها ریشه تان را می کنند. خودتان هم خوب می دانید. ولی ما بدون شما این اراذل و اوباش را نایود می کردیم و یادتان باشد تا وقتی که سرتاسر روسیه را پاک نکنیم به این کار ادامه می دهیم. در پائیز شما جبهه را خالی کردید و گذاشتید بالشویکها به خاک دن وارد شوند. می خواستید با آنها در صلح و صفا زندگی کنید، اما نتوانستید! این بود که قیام کردید تا جان و مالتان را نجات بدهید! صریح بگویم شما نگران جان خودتان و احشامتان بودید. اگر من از گذشته ها یاد می کنم برای این نیست که شما را محض خاطر خطاهاتان سرزنش کنم. من این حرفها را برای توهین به شما نمی گویم. ولی گفتن حقیقت هیچ وقت ضرر ندارد. ما خیانت شما را بخشیده ایم و در موقع احتیاج، مثل برادر به کمکتان آمده ایم. ولی در آینده باید گذشته ننگین تان را تلافی کنید. می فهمید، آقایان؟ باید با شجاعت و خدمت خدشه پذیر به رودخانه آرامان، دن، جبران مافات کنید، می فهمید؟»

سرهنگ قزاقی که روبه روی گریگوری نشسته بود، بی آنکه مخاطب معینی داشته باشد، لیوانش را بالا برد و گفت:

«خوب، به خاطر جبران مافات!» و بی آنکه منتظر دیگران شود قبل از همه نوشید. این افسر چهره ای مردانه داشت، اندکی آبله رو بود و چشمان عمیق قهوه ای رنگش حالت طنزآلودی داشت و در حین نطق سکرتف لبان او چندبار به لبخندی نامشهود و زودگذر

تکان خورد و چشماش به رنگ سیاه درآمد. گریگوری که توی فنج این افسر رفته بود، پی برد که با سکرترف خودمانی است و با او بسیار راحت رفتار می کند، حال آنکه به نحوی آشکار در برابر افسران دیگر سرد و خوددار است. تنها همین یکی سردوشی خاکی دوخته شده به فرنچ خاکی و نوارهای ویژه کرنیلف بر سر آستین داشت. گریگوری پیش خود گفت: «آدم کله‌ذاری است! شاید داوطلب باشد!» افسر قزاق مثل اسب می نوشید و غذائی نمی خورد، با اینهمه مست نمی شد، فقط گهگاه کمر بند پهن انگلیسی اش را شل می کرد.

گریگوری از باگاتیرف که در کنارش نشسته بود، در گوشی پرسید: «آنکه روبه روی من نشسته همان یارو آبله‌رو، کیست؟»

باگاتیرف، که چیزی به مست شدنش نمانده بود، به ابهام جواب داد: «شیطان می داند!» کودینف از عرضه و دکا برای مهمانانش دریغ نکرده بود. شیشه‌های الکل مایه‌دار روی میز چیده شد و سکرترف، که به زحمت گفتارش را تمام کرده بود، نیم تنه خاکی اش را باز کرد و به سنگینی روی صندلی دسته‌دارش فرو افتاد. یک فرمانده جوان اسواران که قیافه مشخص مغولی داشت، به طرف سکرترف خم شد و در گوشش پیچ‌پیچی کرد.

سکرترف، برافروخته، جواب داد: «برو گم‌شوا!» و لیوان الکلی را که کودینف با خوش خدمتی برایش ریخته بود، لاجرم سر کشید.

گریگوری از باگاتیرف پرسید: «پس این یکی که چشمهای مورب دارد کیست؟ آجودان است؟»

مخاطب، با دست جلوی دهان خود را پوشاند و جواب داد: «نه، این سرخوانده سکرترف است. وقتی که بچه بوده او را در جنک ژاپن از منچوری آورد. بزرگش کرد و به دانشکده افسری فرستادش و نمی دانی چه اعجوبه‌ای از آب درآمد! چه ناکس پر دل و جرأتی است! دیروز صندوق وجوه سرخ‌ها را در ماکه‌یوکا Makeyevka گرفت. دو میلیون پول نقد گیر آورد. نگاه کن بسته‌های اسکناس از تمام جیبهایش بیرون زده. لامذهب عجب بخت و اقبال آورد! یک گنج درست و حسابی و ولی تو مشروبت را بخور، چرا دور و برت را می پائی؟»

کودینف به سخنرانی جوانیه پرداخت، اما کسی گوش نمی داد. باده‌گساری مدام افراطی‌تر می شد. سکرترف نیمه تنه اش را درآورده و با پیراهن نشسته بود. سر از ته تراشیده اش از عرق برق می زد و پیراهن کتانی پاکیزه اش چهره ارغوانی و گردن آفتاب سوخته زیتونی رنگش را چشمگیرتر نشان می داد. کودینف در گوش او چیزی گفت اما سکرترف بی آنکه نگاهش کند با سماجت به تکرار می گفت:

«نه، معذرت می خواهم! باید ببخشید. ما به شما اعتماد داریم ولی تا جایی که — حیانت شما به این زودبها فراموش نمی شود. تمام کسانی که پائیز با سرخ‌ها مغازله می کردند باید این موضوع را به مغزشان فرو کنند.»

گریگوری، سرمست، با خشمی سرد پیش خود می گفت: «باشد، ما هم همین طور، ما هم تا وقتی به شما خدمت می کنیم که — و از جا بلند شد.

بدون آنکه کلاهش را به سرش بگذارد، به ایوان رفت و با احساس آسودگی ریه‌هایش را با هوای خنک شب پر کرد.

در کنار دن قورباغه‌ها قور قور می کردند و سوسک‌های آبی، انگار که پیش از باران،

جیرجیری دلتنگ داشتند. روی يك قطعه شترار نوک درازها با اندوه یکدیگر را می خواندند. در جایی دور، در میان نی‌های کنار آب کره اسبی که مادرش را گم کرده بود، به آهنگی کشدار و صدائی نازک شیبه می کشید. گریگوری در اثنائی که از پلکان پائین می رفت و کورمال کورمال راهش را به طرف دروازه پیدا می کرد، با خود می گفت:

«احتیاج شدید ما را دور هم جمع کرده والا ما هیچ دلمان نمی خواست رویتان را ببینم. ناکس‌های بی همه چیز! یارو عین بوقلمون باد می کند و به ما بد و بیراه می گوید، يك هفته دیگر هم حلقمان را فشار خواهد داد... کاری که شده باشد، شده... من درست فکر می کردم... باید این جور می شد. ولی حالا قراقها حساب کار دستشان می آید! یادشان رفته جلو بالاستها سلام نظامی بدهند و خبردار بایستند!»

الکل روی او هم تأثیر گذاشته بود؛ سرش گیج می رفت و حرکاتش سنگین و نامطمئن شده بود. وقتی که از دروازه می گذشت، تلوتلو خورد، کلاهش را به سر گذاشت و وارد خیابان شد.

تردیک خانه کوچک خاله آکسینیا لحظه‌ای مردد ایستاد، بعد با عزم جزم به سمت در رفت. در ورودی راهرو بسته نبود. بدون در زدن به اتاق مهمانخانه رفت و خود را بسا استپان آستاخف که پشت میز نشسته بود، رودررو یافت. خاله آکسینیا سر اجاق مشغول کار بود. رومیزی پاکیزه‌ای میز را پوشانده بود و روی آن يك شیشه نیمه خالی ودکا و چند باریکه صورتی گوشت ماهی خشک در بشقابی دیده می شد.

استپان تازه لیوانش را خالی کرده بود و می خواست سیگار بکشد. اما با دیدن گریگوری بشقاب را پس زد و به دیوار تکیه داد.

گریگوری با آنکه مست بود، متوجه شد که صورت استپان مثل مرده سفید شده و چشمانش گرگ آسا می درخشد. گریگوری که از این دیدار نامنتظر گنگ شده بود آن قدر یارا داشت که با صدائی خفه بگوید:

«گوارای وجود!»

کدبانو، که بی شک از روابط او با خواهرزاده خود اطلاع کامل داشت و هیچ انتظار نمی برد که این دیدار اتفاقی بین شوهر و خاطرخواه آکسینیا نتیجه خوشی داشته باشد، با دلهره جواب داد: «خیلی ممنون!»

استپان، خاموش، با دست چپ سبیلش را می تاپید و چشمان سوزان خود را به گریگوری دوخته بود.

اما گریگوری که با پاهای از هم گشاده دم در ایستاده بود، لبخند کجی زد و گفت:

«همین جوری سر زده آمدم... معذرت می خواهم.»

استپان ساکت ماند. این سکوت ناگوار آن قدر ادامه یافت تا صاحبخانه دل به دریا زد و گریگوری را دعوت کرد:

«بفرمائید تو، بنشینید.»

دیگر گریگوری چیزی برای پنهان کردن نداشت. آمدنش به خانه آکسینیا برای استپان روشن کننده بود. گریگوری يك راست به اصل مطلب پرداخت:

«پس زنت کجاست؟»

استپان آرام اما واضح پرسید: «پس تو آمده‌ای او را ببینی؟» و پلکهایش را فرو انداخت.



گریگوری آهی کشید و اعتراف کرد: «بله، درست است.»  
در این لحظه، که دیگر هشیار شده و برای هر پیش‌آمدی آماده بود، برای دفاع از خود مهیا می‌شد. اما استپان چشماش را (که شعله پیشین آن خاموش شده بود) تا نیمه باز کرد و گفت:

«فرستادمش دنبال ودکا! تا يك دقیقه دیگر برمی‌گردد. بنشین تا بیاید.»  
استپان از این هم فراتر رفت، قد بلند و پیکر درشتش به حرکت درآمد، برای گریگوری صندلی گذاشت و بدون آنکه به صاحب‌خانه نگاه کند از او خواهش کرد:

«خاله‌جان، يك لیوان تمیز برای ما بیار.»  
بعد از گریگوری پرسید: «تو که يك يك می‌زنی، نه؟»  
«فقط يك لیوان.»

«پس بنشین.»  
گریگوری سر میز نشست. استپان نصف ودکای باقی مانده را توی لیوانها ریخت و چشماش را که به طرزی غریب مه گرفته بود به گریگوری دوخت.  
«به سلامتی همه.»

«به سلامتی!»  
لیوانهاشان را به هم زدند. نوشیدند. ساکت بودند. خاله آکسینیا که به چابکی موش بود، يك بشقاب و چنگالی که دست‌هاش قر بود پیش مهمان گذاشت و گفت:  
«يك خورده ماهی میل کنید. زیاد شور نیست.»  
«ممنونم.»

پیرزن که اکنون از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، اصرار کرد: «بفرمائید، يك خورده بگذارید توی بشقابتان و بخورید.» از اینکه قضیه بدون تراع، بدون شکستن ظروف و بدون داد و فریاد، به خیر و خوشی تمام شد، با دوش گردو می‌شکست. گفت و شنود شوم به پایان رسیده بود. شوهر آکسینیا در صلح و صفا کنار عاشق زنش پشت میز نشسته بود و حالا هر دو بدون آنکه به یکدیگر نگاه کنند ماهی می‌خوردند. کدبانوی دورانیش هولّه پاکیزه‌ای از صندوق درآورد و با پهن کردن آن روی زانوی گریگوری و استپان آن دو را به این نحو به یکدیگر پیوند داد.

گریگوری که ماهی را ورنه از می‌کرد، از استپان پرسید: «پس چرا توی آسوارانت نیستی؟»

استپان پس از لحظه‌ای تأمل گفت: «من هم برای دیدن آمدمام.» اما از لحنش هیچ نمی‌شد پی‌برد جدی حرف می‌زند یا به طعنه.

«تمام اسواران، گمان کنم برگشته‌اند به خانه؟»  
«توی ده دارند تفریح می‌کنند. خوب، بقیه مشروبمان را بخوریم؟»  
«باشد.»

«به سلامتی!»

«نوش جان!»

چفت در اتاق صدا کرد. گریگوری، که دیگر کاملاً هشیار بود، از زیر ابرو به استپان نگاه انداخت و دید که باز رنگ او بکلی سفید شد.

آکسینیا که سرش را با روسری گلدوزی شده بسته بود، وارد شد و بی آنکه گریگوری را باز شناسد، سر میز آمد و زیر چشمی به او نگاه کرد. وحشت از چشمان سیاه فراخ شده اش می بارید. دهانش باز ماند، بعد به زحمت گفت:

«خوش آمدید، گریگوری پانته لی به ویج!»

دستهای بزرگ و گره دار استپان، که روی میز قرار داشت، شروع به لرزش کرد. گریگوری بدون آنکه حرفی بزند، برای آکسینیا سری فرود آورد. آکسینیا دو شیشه ودکای خانگی را روی میز گذاشت، دوباره نگاهی سرشار از دلهره و شادی پنهانی به گریگوری انداخت، به گوشه تاریک اتاق رفت، روی صندوق نشست و با دستهای لرزان به مرتب کردن موهایش پرداخت. استپان بر آشفتگی خود غلبه کرد، یقیناً پیراهنش را که انگار گلویش را می فشرد، باز کرد لیوان ها را لبالب از ودکا کرد و به زش گفت:

«یک لیوان بیار و سر میز بنشین.»

«من میل ندارم.»

«بیا و بنشین اینجا!»

«آخر من ودکا نمی خورم، استپان.»

«چندبار باید یک حرف را به تو بگویم؟»

صدای استپان می لرزید.

گریگوری لبخندی تشجیع کننده زد: «بیا بنشین همسایه.» زن نگاهی ملتسانه به او انداخت و تند و تیز دم گنجه رفت. بشقابی از دستش افتاد و روی زمین متلاشی شد. صاحب خانه دستهایش را ماتم زده به هم کوفت. «وای، حیف شد!» آکسینیا بی صدا تکه های شکسته بشقاب را جمع کرد.

استپان لیوان او را هم لبالب کرد و باز چشمانش از دریغ و نفرت شعله بار شد. گفت: «خوب، بخوریم.» و ساکت شد.

وقتی که آکسینیا سر میز می نشست، در سکوت اتاق صدای نفس های تشنج آمیزش به وضوح شنیده می شد.

«خوب، بخور، زن، به سلامتی جدائی دور و درازمان. ها، نمی خواهی؟ نمی خوری؟»

«آخر می دانی که...»

«دیگر همه چیز را می دانم... خوب، برای جدائی نه. به سلامتی مهمان عزیزمان»

گریگوری پانته لی به ویج.

آکسینیا گفت: «باشد، به سلامتی اش می خورم.» صدایش زنگ دار بود و لیوانش را لاجرم سر کشید.

صاحب خانه که به آشپزخانه می دوید، زیر لب غر و لند کرد: «ای هرزه بی شعور!» در گوشه ای کر کرد، دستها را به سینه فشرد و منتظر ماند تا میز با یک ضربه به هوا پرتاب شود یا غرش کر کننده گلوله ای به گوش رسد... اما در اتاق مهمانخانه انگار سکوت حاکم بود. تنها صدای مگس ها شنیده می شد، که ناراحت از روشنائی اتاق در زیر سقف وزوز می کردند؛ در آن طرف پنجره، خروسها از این سر و آن سر دهکده یکدیگر را می خواندند.



شبهای ماه ژوئن در دن تاریک است. در خاموشی و همناک، پرتو طلائی صاعقه تابستانی در آسمان شبه گون می درخشد، ستارگان فرو می افتند و نورشان در جریان تند رودخانه بساز می تابد. بادی خشک از دشت عطر شهدآلود آویشن شکوفه کرده را به خانه ها می آورد، کرانه پست رودخانه بوی ملایم علف خیس، بوی لجن و رطوبت دارد؛ آبچلیک های صحرائی بی وقفه فریاد می کشند و جنگل کرانه رودخانه، آنگونه که در قصه های جن و پری می گویند، شولای نقره فام مه می پوشد.

پراخور نیمه شب بیدار شد و از صاحب خانه ای که در آن منزل داشتند سؤال کرد:

«رفیق ما برنگشته؟»

«هنوز نه، دارد با ژنرالها خوش می گذرانند.»

پراخور آهی غبطه آمیز کشید. «گمان کنم با ودکا کیفشان کوك است.» و خمیازه کشان به لباس پوشیدن پرداخت.

«تو کجا می روی؟»

«می روم به اسبها آب و علف بدهم. پاتله لی به ویج گفته آفتاب که بزند حرکت می کنیم به تاتارسکی. يك روز آنجا می مانیم و بعد باید خودمان را به واحدمان برسانیم.»

«تا صبح خیلی مانده. چرا يك چرت نمی خوابی؟»

پراخور با لحنی ناراضی جواب داد:

«پیرمرد، هر کسی با يك نگاه می فهمد که تو اصلا در ارتش نبوده ای. توی شغل ما اگر به اسبها غذا ندهیم و مواظبتشان نکنیم، بعید نیست که زنده نمانیم. با يك یابوی نیم سیر که نمی شود چهارنعل رفت، می شود؟ هر چه حیوان زیر پایت بهتر باشد، زودتر می توانی از دست دشمن فرار کنی. من خیال رسیدن به دشمن ندارم؛ ولی اگر ببینم که رافتادمایم، جلوتر از همه پا به فرار می گذارم. این از من. توی این چندین و چند سال آن قدر سینه ام را سپر گلوله کرده ام که دیگر حالش را ندارم! باباجان، يك چراغ روشن کن و گرنه نمی توانم چکمه هایم را پیدا کنم. ممنون! بع-له، این گریگوری پاتله لی به ویج، تمام صلیبها و درجه ها را گرفته و همیشه خودش را وسط معرکه می اندازد. ولی من این قدر خرنیستم، احتیاجی هم به نشان و درجه ندارم. خوب، دارد می آید؛ گمان کنم تا خرخره عرق خورده باشد.»

ضربه آهسته ای به در زده شد.

پراخور فریاد کشید: «بیا تو.»

قزاقی که روی دوش فرنچ خاکش اش نوار درجه داری و کلاه لهدار و نشاندار به سز داشت وارد شد و همچنان که دم در خبردار و به حالت سلام نظامی ایستاده بود، گفت:

«من امربر ستاد ژنرال سكرتف هستم. می توانم جناب آقای مله خف را ببینم؟»

پراخور، متحیر از ادب و طرز گفتار امربر جواب داد:

«اینجا نیست، ولی تو هم این جور شی و رق نایستا! من هم وقتی که تازه جوان

بودم عین تو احمق بودم. من گماشته او هستم. چه کارش داری؟»

«ژنرال سكرتف به من دستور دادند آقای مله‌خف را ببینم. از ایشان خواهش کرده‌اند فوراً به خانه افسرها بیایند.»

«خودش اول شب رفت آنجا.»

«آنجا بود ولی بعد بیرون رفت و برگشت خانه.»

پراخور سوت کشید و چشمکی به صاحب‌خانه زد، که روی تختخواب نشسته بود.

«دیدی، باباجان؟ جیم شده، یعنی رفته پیش مشوقه‌اش... خوب، سرباز، تو برگرد؛ خودم پیداش می‌کنم و یك‌راست می‌فرستم آنجا.»

پراخور به پیرمرد گفت که به اسبها آب و علیق بدهد و خود عازم خانه خاله آکسینیا شد. ویه‌شنسکایا در تاریکی رخنه‌ناپذیری خوابیده بود. در جنگل آن‌سوی دن بلب‌ها به رقابت با یكدیگر چهچه می‌زدند. پراخور سلانه سلانه به کلبه كوچك رفت، وارد راهرو شد و تازه دستگیره در را گرفته بود که صدای بم استپان را شنید. با خود گفت: «گاوم زائید.

الان می‌رسد برای چه آمده‌ام. من هم هیچ بهانه‌ای ندارم. ولی چاره‌ای نیست. می‌گویم آمدم بیرون ودکا بخرم و همسایه‌ها اینجا را نشانی دادند.»

دل به دریا زد، وارد اتاق مهمانخانه شد؛ از حیرت ماتش برد و با دهان باز ایستاد؛ گریگوری و استپان سر يك میز نشسته بودند - انگار هیچ‌وقت بینشان نقاری نبوده است -

و گریگوری از لیوانی ودکای خانگی ناصافی می‌نوشید.

استپان، لبخندی زورکی زد، به پراخور نگاه کرد و گفت: «چرا آنجا ایستادی و ماتت برده و حتی [شب‌خوش] نمی‌گوئی؟ مگر جن دیده‌ای؟»

پراخور که هنوز منگ بود، پابه‌پا شد و جواب داد: «يك همچو چیزی.»

استپان دعوتش کرد: «خوب، ترس، بیا تو بنشین.»

«فرصت نشستن ندارم. دنبال شما آمده‌ام، گریگوری پانتله‌لی‌ویج. دستور داده‌اند فوراً بروید پیش ژنرال سكرتف.»

حتی پیش از ورود پراخور، چندین بار گریگوری عزم رفتن کرده بود. لیوانش را پس زده و بلند شده، اما از بیم آنکه مبادا استپان رفتن او را حمل بر ابراز آشکار بزدلی‌اش کند، دوباره نشسته بود. غرورش اجازه نمی‌داد که آکسینیا را بگذارد و جا را برای استپان خالی کند. می‌نوشید، اما دیگر ودکا بروی تأثیری نداشت. با هشیاری کیفیت دو پهلوئی وضع خود را تشخیص می‌داد و منتظر عاقبت کار بود. هنگامی که آکسینیا به سلامت او، گریگوری، نوشید، يك آن یقین کرد که استپان زتش را كتك خواهد زد. اما برخفا بود.

استپان دست پینه‌بسته‌اش را بالا برد، پیشانی آفتاب‌سوخته‌اش را پاك کرد و پس از سکوتی کوتاه، با ستایش به آکسینیا نگاه انداخت و گفت: «تو خیلی ترسی، زن! من برای همین دل و جرأت دوستت دارم.»

و در این هنگام بود که پراخور وارد شد.

گریگوری پس از لحظه‌ای تأمل تصمیم گرفت که نرود، به این خیال که به استپان مجال دهد تا هرچه را در سر داشت، بر زبان بیاورد. پس رو به پراخور کرد و گفت:

«برو بگو که توانستی مرا پیدا کنی. فهمیدی؟»

«من خوب می‌فهمم. اما بهتر است که بروید، پانتله‌لی‌ویج.»

«اینش به تو مربوط نیست. بزن به چاك!»

پراخور به سمت در رفت. اما در همان لحظه آکسینیا به نحوی غیرمنتظر مداخله کرد و بدون آنکه به گریگوری نگاه کند به خشکی گفت:

«آخر چه معنی دارد؟ بهتر است شما هم همراهش بروید، گریگوری پاتنلی به بیج! ممنونیم که آمدید و مهمان ما شدید و مدتی از وقتتان را با ما گذرانیدید... ولی دیگر دارد دیر می شود. خروسخوان دوم است. نزدیک صبح است و من و استپان باید اول آفتاب خانه باشیم... از این گذشته، به اندازه کافی مشروب خوردنماید! کافی است!»

استپان نخواست او را نگهدارد و گریگوری بلند شد. وقتی که دست دادند، استپان دست گریگوری را در کف سرد و خشن خود نگهداشت، انگار می خواست چیزی بگوید، اما حتی يك کلمه حرف نزد و همان طور خاموش خروج گریگوری را از در تماشا کرد، سپس بی شتاب دست به سوی شیشه نیمه خالی ودکا جلو برد.

گریگوری همان دم که پا به خیابان گذاشت، خستگی کشنده ای در خود احساس کرد. با پاهائی که به دشواری حرکت می کردند تا اولین چهارراه رفت، بعد به پراخور، که پشت سرش می آمد، رو کرد و گفت:

«برو اسبها را زین کن و بیار همین جا. من نمی توانم پیاده تا آنجا بروم...»

«بروم و خیر بدم که دارید می آئید؟»

«نه.»

«باشد، يك خورده صبر کنید؛ فوری برمی گردم.»

این بار پراخور همیشه تنبل، دواز دواز به سمت منزلشان روانه شد.

گریگوری پای نرتهای نشت و سیگاری گیراند و همچنانکه در ذهن دیدارش با استپان را مرور می کرد، با حواس پرتی پیش خود گفت: «خوب، حالا دیگر می داند. تا وقتی که آکسینیا را کتک نزنند...» آنگاه کوفتگی و هیچانی که پشت سر گذاشته بود وادارش کرد دراز بکشد. سپس به خواب رفت.

دیری نگذشت که پراخور با اسبها آمد.

با کلک به آن طرف دن رفتند و اسبها را به نیم تاخت درآوردند.

سپیده دم به تاتارسکی رسیدند. گریگوری دم دروازه خانه خودشان پیاده شد، لگام را به طرف پراخور انداخت و شتابان و پریشان به سمت خانه رفت.

اتفاقاً ناتالیا، که نیم برهنه برای کاری به جلو خان آمده بود، به دیدن گریگوری خواب از سرش پرید و از چشمانش برق شادی جستن کرد، قلبش به تپش درآمد و چشمانش به نحوی دور از انتظار و زودگذر، نمناک شد. ناتالیا بی کلام، محبوب را در آغوش گرفت، تمام پیکرش را به او فشرد و گریگوری از تکان شانه های او دانست که زنش گریه می کند.

به داخل خانه رفت، پدر و مادر پیر و بچه های خود را که در اتاق مهمانخانه خوابیده بودند، بوسید، در آشپزخانه ایستاد و نفس بریده از التهاب، پرسید:

«خوب، چطور گذرانیدید؟ اوضاع خوب است؟»

ایلی نیچنا شتابزده جواب داد: «الحمدالله، پسر، چیزهائی دیدیم که زهره تر کمان می کرد، ولی نمی شود گفت زیاد اذیت شدیم.» بعد از گوشه چشم به ناتالی اشک در دیده نگاه کرد و به سرش داد کشید: «تو باید خوشحال باشی، آن وقت داری گریه می کنی، بی شعور! حالا مثل مرهای آلو آنجا نیست! برو هیزم بیار، اجاق را روشن کن.»

مادر و ناتالیا با عجله به تهیه صبحانه پرداختند و پاتته‌لئی پراکفی به ویج برای پسرش هوله پاکیزه‌ای آورد و پیشنهاد کرد:

«من آب می‌ریزم، تو دست و رویت را بشو. حالت را جا می‌آورد. بوی ودکا می‌دهی. گمان کنم به مناسبت اتفاق خوشحال کننده دیروز جشن گرفته بوده‌ای؟»  
 «درست است که جشن گرفتیم، ولی هنوز معلوم نیست که این اتفاق خوب است یا بد.»  
 پیرمرد بی‌اندازه حیرت کرد. «یعنی چه؟»  
 «آخر، سگرتف از ما دلخور است.»  
 «به، اینکه زیاد مهم نیست. با تو که مشروب نخورد؟»  
 «چرا، خورد.»

«عجب! چه‌افه بخاری نصیبت شده، گریشا! با یک ژنرال واقعی سر یک میز بنشین! فکرش را بکن!»

پاتته‌لئی نگاه پرمهری به پسرش انداخت و از شادی با زبانش صدا درآورد.  
 گریگوری لبخند زد. در نشاط ساده‌لوحانه پدرش هیچ سهم نبود.  
 گریگوری که به‌طور جدی از پیرمرد درباره گله و اموال خانه سؤال می‌کرد و می‌پرسید چقدر گندم ضایع شده، پی برد که پدرش به خلاف گذشته چندان علاقه‌ای به گفتگو از خانه و مزرعه ندارد. مسأله مهم‌تری ذهن پیرمرد را مشغول می‌داشت. چیزی ناراحتش می‌کرد.

پاتته‌لئی در ابراز نگرانی‌های خود درنگ نکرد. «حالا چه خواهد شد، گریشا؟ یعنی دیگر ما مجبور نیستیم باز هم خدمت کنیم؟»

«کی‌ها؟»

«پیرمردها، مثلا، خود من.»

«هنوز کسی نمی‌داند.»

«پس باید برویم؟»

«تو می‌توانی بمانی.»

پاتته‌لئی با خوشحالی گفت: «راستی؟» و از شدت هیجان دور آشپزخانه لنگ‌لنگان به راه افتاد.

ایلی‌نیچنا با خشونت به او توپید:

«بنشین، پیرسک شل! با آن چکمه‌ها توی خانه گرد و خاک راه نیانداز! آن‌قدر خوشحال شده‌ای که عین سگ‌های ولگرد این‌ور و آن‌ور می‌دوی.»

ولی پیرمرد به فریادهای او اعتنا نکرد. چندین بار، با قیافه خندان و دستهایی که به هم می‌مالید، از سر میز تا اجاق تاتی‌کنان رفت و برگشت. آنگاه دچار تردید شد:

«مگر تو می‌توانی به من معافی بدهی؟»

«البته که می‌توانم.»

«برایم برگ معافی می‌نویسی؟»

«البته.»

پیرمرد با تردید من و منی کرد، اما بالاخره حرفش را زد:

«چه‌جور مدرکی می‌دهی؟ بدون مهر؟ یا شاید پیش خودت مهر داری؟»

گریگوری خندید: «بدون مهر هم می‌توانم.»

پیرمرد دوباره به شوق آمد: «خوب، پس دیگر جای حرف ندارد. خدا عمرت بدهد! کی خیال بر گشتن داری؟»  
— «فردا.»

— «نیروها تان پیشروی کرده‌اند؟»

— «بله. ولی پدر، تو راجع به خودت غصه نخور. به هر حال به همین زودی‌ها به پیرمردهایی مثل تو اجازه می‌دهند بر گردید خانه. از شماها دیگر گذشته.»  
— «انشاءالله!»

پاتهلئی بر خود صلیب کشید، معلوم بود که کاملاً مطمئن شده است. بچه‌ها بیدار شدند. گریگوری هر دو را در بغل گرفت و روی زانوهای خود نشاند، و لبخند به لب، همچنان که به نوبت بر چهره‌شان بوسه می‌زد، مدتی دراز به پر حرفی‌های شوق‌آلودشان گوش سپرد.

موی این بچه‌ها چه بوئی داشت! بوی آفتاب، علف، بالش‌های گرم و چیزی دیگر که برایش سخت آشنا و گرامی بود. این دو — این جگر گوشه‌ها — به پرندگان کوچک دشت می‌مانستند و دستهای بزرگ و تیره رنگ او که دو کونک را در بر گرفته بودند، چه زمخت و ناتراشیده می‌نمودند! خود او در این صحنه صلح و صفا چه بیگانه بود — این سوار کاری که یک روز از اسبش پیاده شده و تمام تنش به بوی تند سربازی و عرق اسب، بوی ترش پیکار و زین و برگ، آغشته بود!

نم اشک بر چشمان گریگوری پرده کشید، لبانش زیر سیل لرزید. سه بار نتوانست به پرشهای پدر پاسخ دهد، و تنها هنگامی سر میز آمد که ناتالیا آستین فرنج او را لمس کرد. به راستی، گریگوری دیگر آن مرد پیشین نبود! او هرگز تأثیرپذیر نبود و حتی در زمان بچگی به ندرت می‌گریست. اما اینک، این اشک، این تپش‌های تند و خفیه قلب و این احساس که گوئی ناقوسی بی‌صدا در حنجره‌اش زنگ می‌زد... ای با که علت اینهمه، افراط در می‌گساری و نیز بی‌خوابی دوشینه باشد.

داریا که گاوها را به چرا برده بود، باز آمد و لبان خندانش را برای گریگوری غنچه کرد و به شوخی سیل‌های او را نوازش داد؛ گریگوری صورتش را به چهره داریا نزدیک کرد و زن چشماش را بست. گریگوری دید که مژگان داریا گوئی در باد، می‌لرزد و یک‌دم بوی تند کرم را که از گونه‌های همچنان شادابش می‌آمد، حس کرد.

داریا همان زن همیشگی بود. گوئی هیچ اندوهی هرگز آنچنان نیرومند نبود که بتواند کمرش را خم کند، چه رسد به آنکه از پای درش آورد. این زن در این جهان چون ترکه سرخ — بید می‌زیست: نرم، زیبا و نهچندان دشواریاب.

گریگوری پرسید: «هنوز سرزنده‌ای؟»

داریا چشمان تابناکش را تا نیمه بست، لبخند دل‌فریبی زد و جواب داد: «عین سیکران کنار جاده.» و فوراً جلو آینه رفت تا موهایش را که از زیر روسری بیرون زده بود مرتب کند. اما داریا همیشه همین‌طور بود. با چنین زنی هیچ کاری نمی‌شد کرد. مرگ پیوتر بر او اثر مهمیز زدن بر اسب را داشته و همین که از این ضربه به خود آمد شور زیستن در او بیشتر شده بود و به سر و روی خود نیز بیشتر می‌رسید.

دونیا را که در انبار غله خفته بود، بیدار کردند و همه اعضای خانواده پس از آنکه بر خود صلیب کشیدند، دور میز نشستند.

دونیا با تأسف گفت: «وای، برادر پیر شده‌ای! عین گرگ خاکستری شده‌ای.»  
گریگوری، نخست از آن سر میز بی‌لبخند نگاهی خاموش به او انداخت، سپس گفت:  
«باید پیر بشوم. من پیر می‌شوم و تو هم دم‌بخت می‌شوی و باید پی شوهر بگردی...  
اما ببین چه می‌گویم: از امروز به بعد حتی نباید به فکر میساکاشه‌وای باشی. اگر از این  
به بعد بشنوم که باز خاطرش را می‌خواهی، می‌ایتم روی یک پایت و یک لنگ دیگر را  
می‌گیرم و مثل قورباغه از وسط جرت می‌دهم. حالت شد؟»

دونیا مثل شاه‌توت قرمز شد و از پس پرده اشک به گریگوری چشم دوخت.  
گریگوری نگاه خشمگین خود را یک دم از چهره خواهر بر نمی‌گرفت و در همه اجزای  
خشن صورتش، در دندانهایی که زیر سیبش نمایان شده بود و در چشمان تنگ کرده‌اش، آن  
فطرت درنده‌خویانه نهفته خانواده مله‌خف پیش از همیشه آشکار بود.  
اما دونیا نیز از همین تیره بود. دختر پس از آنکه از شرم و آشفتگی وارheid، آرام اما  
قاطع گفت:

«مگر نمی‌دانی، برادر؟ اختیار دل که دست خود آدم نیست.»  
گریگوری به سردی نصیحتش کرد: «دلی را که اختیارش با خودت نیست، باید کند  
و دور انداخت.»

ایلی‌نیچنا در دل گفت: «پسرجان، تو دیگر نباید این حرف را بزنی.» اما در این  
هنگام پاتهلئی پراکنی به ویج هم وارد گفتگو شد. مشت روی میز کوبید و نعره کشید:  
«خفه شو تنگ! والا پوستی از سرت می‌کنم که یک دانه مو روی کلهات نماد!

جنده خانم! همین الان می‌روم و لگام می‌آرم...»  
داریا، با قیافه‌ای وارفته کلام او را برید:  
«ولی، پدر، هیچ لگامی برایمان باقی نمانده. همه را برده‌اند.»  
پاتهلئی نگاه غیظ‌آلودی به او انداخت و بی‌آنکه صدایش را پائین بیاورد، همچنان  
به سبک کردن بار دل خود ادامه داد:

«یک تنگ اسب آرم و می‌افتم به جانت...»  
داریا، این بار با صدای بلندتر، اما همان‌طور که معصومانه به پدرشوهرش نگاه دوخته  
بود، باز حرف او را قطع کرد:

«سرخ‌ها تنگ اسب‌ها را هم برده‌اند.»  
این دیگر از حد تحمل پاتهلئی بیشتر بود. پیرمرد یک‌ثانیه به عروش خیره شد، از  
خشمی گنگ رنگش برافروخت، دهانش به خاموشی باز و بسته شد (در آن لحظه به اردک‌ماهی  
از آب گرفته شبیه بود)، بعد با صدائی دورگه فریاد زد:

«خفه شو، خاک بر سر! مرده‌شوی ریختت را ببرد! نمی‌گذارند حرفم را بزنی. آخر یعنی  
چه؟ اما تو، دونیا، به کلهات فرو کن. این کار شدنی نیست. من پدران به تو صحبت می‌کنم.  
گریگوری راست می‌گوید. اگر تو باز به فکر آن بی‌شرف باشی، مرگ برایت عروسی است.  
عجب خواستگاری پیدا کرده! تو اسم این یارو را می‌گذاری مرد؟ خیال می‌کنی یک چنین  
یهودائی را به دامادی قبول می‌کنم؟ اگر روزی، روزگاری به دستم بیافتد، با دست خودم



می کشمش. اگر يك دفعه ديگر جواب سر بالا بدهی، يك دسته ترکه بيد می آرم و حالت را...»  
ایلی نیچنا آه کشان گفت:

«اگر روز روشن هم چراغ برداری و تمام حیاط را بگردی نمی توانی يك ترکه بيد پیدا کنی. اگر تمام سوراخ سنبه های حیاط را زیر و رو کنی نمی توانی آن قدر چوب گیر بیاری که آتش روشن کنی. کارمان به اینجا کشیده!»

پاتته لئی حتی در این اظهار نظر ساده قصد و غرضی سوء دید. به پیرزن زل زد، بعد دیوانه وار از جا جست و به حیاط دوید.

گریگوری قاشقش را روی میز گذاشت، صورتش را با هوله پوشاند و تمام بدنش از خنده ای بی صدا به تکان درآمد. خشم او فروکش کرده بود و مثل روزگار گذشته می خندید. جز دنیا همه می خندیدند. اکنون سر میز حال و هوای نشاط آلودی حاکم بود. اما در همین لحظه صدای کوبش پاهای پاتته لئی روی ایوان شنیده و همه قیافه ها جدی شد. پیرمرد که شاخه دراز توسه ای را پشت سر خود می کشید، صاعقه آسا وارد شد.

«بفرمائید! زبان درازهای لعنتی، این برای همه تان کافی است! عفریتدهای دم دراز! ترکه بيد نمی شود، نه؟ پس این چیست؟ به تو هم مزه اش را می چشانم، مادر فولانزره! مزه اش را به تو هم می چشانم...»

شاخه بزرگتر از آن بود که به آشپزخانه آورده شود، و پیرمرد پس از آنکه دیگی را واژگون کرد، شاخه را در راهرو انداخت و نفس نفس زنان سر میز نشست.

پیدا بود که بکلی رنجیده خاطر است. فس فس می کرد و بدون حرف زدن می خورد. دیگران هم خاموش بودند. داریا از ترس آنکه قهقهه بزند، نگاهش را از میز بر نمی گرفت. ایلی نیچنا آهی کشید و با پیچ پیچهای تقریباً ناشنودنی گفت: «وای خدا، خدا جان! گناهان ما خیلی سخت و سنگین است!» تنها دنیا میل خنده نداشت و ناتالیا که بعد از رفتن پیرمرد به حیاط، لبخندی زورکی زده بود، باز دلمشغول و غمگین شد.

پاتته لئی گهگاه با نگاه شرربار خانواده اش را ورنده می کرد و تهدیدکنان تشر می زد: «نمک را رد کن! نان!»

این مجادله خانوادگی به طرزی غیرعادی و قاطع تمام شد. در سکوت همگانی، میشاتکا بهانه دیگری برای رنجش به دست پدر بزرگش داد. پسرک که اغلب می شنید مادر بزرگش، پدر بزرگ را در مواقع تراغ به انواع لقبها می خواند، و از آنجا که می دید پدر بزرگ به همه می توپد و تشر می زند، خاطر کودکانه اش آزرده شد و ناگهان با صدائی زنگدار و پره های مرتعش بینی فریاد زد:

«این چه وضعی است، ناکس چلاق! باید با چوب توی سرت کوفت تا دیگر من و مادر بزرگ را نترسانی.»

«این حرف را به من - به پدر بزرگت می گوئی؟»

میشاتکا بی پروا اعلام کرد: «بله، به تو!»

«آخر چطور جرات می کنی این حرفها را به پدر بزرگ خودت بگوئی؟»

«خوب، تو چرا اینهمه داد و فریاد می کنی؟»

پاتته لئی با حیرت نگاهش را دور اتاق گرداند. «عجب بچه شیطانی! تمام این حرفها را هم از تو یاد گرفته عفریتده! معلمش توئی!»